

فرشته نهبان ما را کشتند

به مناسبت روز پدر



از راست به چپ: نفر اول - زنده یاد نسیم سیار

وقتی داخل صنفِ درسی شدم شاگردانم به رسم معمول به پا خاستند. شتابناک همه را از نظر گذراندم و پیش روی صنف قرار گرفتم. آنها خاموشانه به سویم می نگریستند و گوش های شان منتظر شنیدن پیامی از جانب من بود. لحظاتی ساکت ماندم و به فکر فرو رفتم. به دنیای کودکان اندیشیدم که چقدر شیرین و بی تکلف است. لبخند ملایمی بر لبانم پدیدار گشت. وجودم لبریز از خوشی شد. نمی دانستم سخنم را از کجا آغاز کنم. غیر ارادی از زبانم بر آمد: "دختر های نازنین! کارخانگی تان چی بود؟"

همه به یک صدا گفتند:

"نوشتن مقاله."

پرسیدم: "چه کسی نوشته است؟"

دست های همه بلند شد و هرکدام آماده بود تا مقاله اش را بخواند.

ناگهان چشمم به شبانه افتاد. او دختری است لاغر اندام، کمرو، در خود فرو رفته و مغموم. چین های پیشانی اش حکایتگر آن غصه هایی است که در اعماق وجودش پنهان شده است. وقتی با او سخن بگویی، سرش را پایین می اندازد و چشمانش را معصومانه به طرف راست و چپ می گرداند. با وجود همه اینها، او دارای استعداد خوب و ذکاوت بالا است و از جمله شاگردان لایق صنف خود به شمار می رود.

او را مخاطب قرار داده گفتم: "شبانه جان! تو هم نوشته ای؟" با کم جرئتی جواب داد: "بلی استاد جان."

گفتم: "علاقه داری بخوانیش؟" شبانه پاسخ داد: "بلی معلم صایب ، می خانم." رو به طرف شاگردان کرده گفتم: "دخترهای گلم! گوش کنی که شبانه جان برینان مقالیشه می خانه."

فضای صنف در سکوت و آرامش فرو رفت. همه منتظر شنیدن مقاله شبانه بودند. شبانه نرمک نرمک پیش روی صنف آمد و مقابل همصنفی هایش ایستاده شد و گفت: "استاد مه سه تا نامه نوشته کدیم، کدامشه بخوانم؟"

پرسیدم: "ای سه تا نامه ره بری کیها نوشته ای؟" جواب داد: "یکیشه برای خواهر خواندیم ، دیگریشه برای دختر خالیم و سومیشه برای پدرجانم."

گفتم: "شبانه جان! هر کدامیشه که دوست داری بخوان." شبانه لحظه ای خاموش ماند. گویی در انتخاب خواندن نامه متردد بود. پرسیدم: "چرا نمی خانی ، مگم مشکلی پیش شده؟" با وارخطایی جواب داد: "نی استاد، می خانم ، می خانم. نامه ای ره که بری پدرم نوشته کدیم می خانم." گفتم: "پدرت مسافر اس که بریش نامه نوشته کدی؟" شبانه سرش را به زیر انداخت. گویی بر روی اتاق چیزی را می پالید. بعد ، با لحن غمگانه ای گفت: "معلم صایب ، پدرم فوت هنوز جمله را تکمیل نکرده بود که بغض گلویش ترکید و به سختی گریستن گرفت. قطرات اشک از گوشه چشمانش فرو می افتاد و پیراهنش را تر می کرد. وقتی شاگردان گریه شبانه را دیدند ، آنها هم به گریه افتادند. صدای هق هق گریه آنها در فضای صنف می پیچید. دلم به درد آمد. از پرسش پشیمان شدم. خود را ملامت کردم که برای چه زخم کهنه شبانه را تازه کردم. نزدیک شبانه رفتم و رویش را با محبت بوسیدم. کوشیدم دلداریش بدهم اما سودی نبخشید. او همچنان می گریست. با خود گفتم ، من درد بی پدری را سال ها پیش از تو تجربه کرده ام."

آری! من و شبانه درد مشترک داشتیم. من نیز پدرم را از دست داده بودم ، با این تفاوت که پدر شبانه در بستر بیماری و در کنار زن و فرزندانش جان داده بود و پدر من نه در بستر بیماری افتاد و نه هنگام جان دادن اعضای خانواده اش در کنارش بودند. آدم کشان بی آرم به دستور سر جلا، او را "در تاریکی" از بین بردند. او قربانی آن جنایتی شد که تاریخ وطن ما نمونه و مثال آن به خود ندیده است. یک مشت وطنفروش بی مسلک و عاری از فضایل انسانی و اخلاقی او را در دل شب از کنار زن و فرزندانش بیرون کشیدند و دوباره پس ندادند.

گریه شبانه بسان شعله ای بود که روی خرمن خاطراتم افتاده باشد. خاطراتی که برای فراموش کردنش زیاد کوشیدم اما اثری نداشت. آن شب سیاهی به یادم آمد که جنایتکاران "خلقی" پدرم را از خانه بیرون کردند و با خود بردند. تا هنوز هم یاد آوری آن شب لرزه بر اندامم می اندازد. نتوانسته ام و نمی توانم خاطرات تلخ آن شب را از یاد ببرم. شبی به تاریکی و درازنای یک قرن. روزگاری را می گویم که دیو و دد بر کرسی فرمانروایی این مملکت تکیه زده بودند. در قلمرو حاکمیت جابرانه این گروه وحشی ذره ای مروت و عدالت سراغ نمی شد. پدرم خسته و کوفته از کار برگشته بود. آثار خستگی و اضطراب در سیمایش مشاهده می شد. وقتی به چشمانش نگاه می کردی ، دلهره و تشویش گنگی را در آن می خواندی. حالت روانی او نشان می داد که از چیزی واهمه دارد. او عادت نداشت اندوهش را با ما تقسیم

کند. دور سفره نشستیم و نان شب را یکجا خوردیم. پس از صرف نان، صحبت هایی از این در و آن در به میان آمد. من جهت استراحت به بستر رفتم. یک ساعت بیشتر خوابیده بودم که با شنیدن صدای گام های سنگین و خشن از خواب بیدارم شدم. وقتی چشم هایم را گشودم، ساعت یازده شب را نشان می داد. چند نفر ناشناس در خانه ما داخل شده بودند. همه اعضای خانواده حیرت زده به هرسو نگاه می کردند. مردان ناشناس با پدرم سرگرم بگو مگو بودند. از طرز کلام و رفتار شان معلوم بود که خیلی ها خشن و بی رحم اند. مضمون صحبت هایشان را بیاد ندارم. دو نفر آنها مصروف جستجوی بکس ها و اطاق ها بودند. خواهر بزرگم مثل بید می لرزید. رنگ از رخسارش پریده بود. نمیدانم چه شد که به یکبارگی شجاعانه دست در گریبان یکی از آن نا مردان انداخت و به شدت کش کرد. با تمام وجود فریاد زد: "پدرم را کجا می برید؟" این جمله را چندین بار تکرار کرد. آنها محیلانه گفتند: "ما پدرت را برای تحقیقات می بریم و دوباره می آوریم." ایکاش در همان وهله اول ستم پیشگان تاریخ شهامت این را می داشتند و می گفتند، که ما او را به جرم آزادی روانه زندان می کنیم، شکنجه می دهیم و سرانجام با تن پاره پاره و استخوان های شکسته به کشتارگاه می فرستیم. اگر این را از اول می گفتند، شاید ما سال های طولانی در انتظار آمدنش نمی نشستیم. رنج سال ها انتظار را کسانی می دانند که مثل ما فرشته نجات شان را گم کرده باشند. حقیقت اینست که این انتظار هستی ما را به نیستی کشانید و ذره ذره نابود مان کرد. بُردن پدرم وقت زیادی را در بر نگرفت، اما داغ بُردن او و نیامدنش سال های سال جسم و روان ما را شکنجه کرد.

هیچ جای خانه ما نبود که خلقی های ضد خلق نیالیده باشند. وسایل منزل، بکس ها، کالا ها و اثاثیه ما را تیت و پرک کردند، ولی هیچ چیزی نیافتند. در آخر کار، پدرم، مامایم، مامای مادرم و یک تن از همسایه های ما را با خود بردند. مامایم و مرد همسایه را بعد از سپری شدن سه شب رها ساختند. مامای مادرم هفت روز بعد رها شد. با وجودیکه او مرد کهنسالی بود، زیاد شکنجه شده بود. آثار شکنجه در پاها و دست های او دیده می شد. برای رد یابی پدرم به همه جا سر زدیم. از صبح تا شام پشت دروازه های بسته زندان ها، مراکز جاسوسی و دفاتر دولتی نشستیم. اما جستجو و پرس و پال نتیجه ای در بر نداشت. چوکی نشینان جفا پیشه "خلق" کوچکترین نشانی ای از پدرم ندادند. در عوض ده ها طعنه شنیدیم و صد ها توهین کشیدیم. سال های درازی گذشت و ما همچنان در انتظار آمدن او لحظه ها را می شمردیم. چشم و گوش ما به دروازه دوخته شده بود. زمان گذشت و زندگی را رنگ و بوی دیگری داد. دوران کودکی من سپری شد، ولی نه در زیر چتر محبت و حمایت پدر. در نبود پدر، محرومیت های فراوانی بر خانواده ما هجوم آورد ولی قامت ما را خم نکرد. عید ها آمدند و رفتند. نوروها آمدند و گذشتند. بهاران بر سرمای زمستان ها چیره شدند. چمن ها و باغ ها لباس نو پوشیدند، اما بیداد سرمای زمستان از باغ وجود ما رخت نبست. زیرا، در قلمرو زندگی کرخت و یخبندان ما بهاری راه نداشت. هیچ وقتی و هیچ گاهی پیک شادی دروازه منزل ما را نکوبید. هر طرف رفتیم سایه غم به دنبال ما آمد. از مهر و نوازش پدر محروم بودیم، و این عذابی بود بس عظیم. توصیه مادر فرشته خویم به فرزندانش این بود که غیر از راه خانه و مکتب به کوچه دیگری قدم نگذارید. در اثر توجه او بود که مکتب را تا صنف دوازدهم خواندم. مادر والا گهرم همه زندگی اش را به پای ما نثار کرد. جوانی اش را بدون همسر سپری نمود. تمام آرزوها و خوشی های ما بودیم. او به ما می گفت، حاشا اگر نام و یاد پدر قهرمان

تان را فراموش کنید! از دانایی پدر ما می گفت و از خیراندیشی اش تعریف ها می کرد. از مهر و عاطفه اش سخن می زد و از وطن دوستی و پایداری اش حکایت ها داشت. پدری که هیچ کسی از زبان او یک حرف ناشایست نشنیده بود. پدری که مستمندان جامعه را چون مردمک دیده عزیز می داشت. یگانه "ملامتی" اش این بود که درمقابل فرعون های زمان سر خم نکرد. نتوانست ظلم و قساوت چنگیزهای دوران را تحمل کند. او در برابر ستم پیشگان خلقی - پرچمی چون صخره محکم ایستاد و دست به مبارزه مشروع و آشتی ناپذیر زد.

اینکه پدرم چه کارنامه هایی داشته و چه آثاری از او باقی مانده است، به طور دقیق نمیدانم ، زیرا من در در آن هنگام کوچک بودم و به مسائل پیچیده سیاسی وارد نبودم. همینقدر میدانم که پدرم مرد با دانشی بود و بیشترین وقت خود را صرف مطالعه و نوشتن میکرد . متأسفانه ما فرزندان او قادر نشدیم چیز زیادی در باره افکار و راه و رسم مبارزاتی او بدانیم.

یادش گرامی باد!

نظیفه سیار - سوم جوزای سال ۱۳۹۴ - ۲۴ می ۲۰۱۵